

تقدیم به پروفیسور بشیر جاکا

## برای حفظ آبرو

برگردان: ابتهاج نوایی

داستان «برای حفظ آبرو» (عنوان اصلی: برای آبرو: Za obraz) ماجرای دردآوری است از درگیری‌های وحشتناک قومی در خاک بوسنی هرزگووین که در هنگام جنگ جهانی دوم روی داده است. چنین ماجراهایی، آن‌طور که در داستان نیز آمده است، در زمان‌های پیش‌تر از جنگ دوم جهانی نیز تکرار شده است. نویسنده‌ی بوسنیایی داستان علیا نمتاک Aliia Nametak در هنگام تکرار مجدد وقایع مشابه در سال‌های اخیر (دهه‌ی ۹۰ میلادی) از دنیا رفته بود (مترجم).

در قهوه‌خانه‌ی «جلوی عمارت» همیشه آدم‌های بیکاری رفت و آمد دارند که به اصطلاح «به‌سیاست جلا می‌دهند»، به‌ویژه بعد از ظهرها، وقتی که مردم از مسجد خسرو بیک<sup>۱</sup> خارج می‌شوند و پسر بچه‌ها در حال دو، روزنامه‌های «فردا» را می‌فروشند. آدم‌های مسن‌تر اغلب روی نیمکت‌های اطراف این قهوه‌خانه می‌نشینند. چای و قهوه می‌نوشند و فنجان‌ها را کنار خود می‌گذارند زیرا در این قهوه‌خانه میزی وجود ندارد. به‌جز یکی که دم در است و کسی پشت آن می‌نشیند که روزنامه را با صدای بلند برای دیگران خواند تا بشنوند و شاید هم بفهمند.

چنین جمعی را در این قهوه‌خانه می‌توان یک جمع رنگارنگ نامید چون که در این جمع علاوه بر قاضی‌های بازنشسته و ماموران تراموا و زمینداران سابق، خان‌های شهرستانی هم وجود دارند که تنها برای این که رعیت‌هایشان نابودی تدریجی آنها را در فکر و تنگدستی شاهد نباشند به ساریوو آمده‌اند. علاوه بر این‌ها اشخاص دیگری نیز مانند دستفروش‌ها، حمال‌ها، رفتگرها و مشابه آن‌ها هم به‌این قهوه‌خانه می‌آیند. همه‌ی این‌ها اشخاصی متفاوت در شغل و مشابه در هدف هستند. هدف مشابه آن‌ها این است که خبرهای تازه را بشنوند و بدانند در دنیا چه روی می‌دهد، تا بلکه بتوانند نگویند بختی‌های خود را در میهن و در همسایگی فراموش کنند.

1. Husrev Begova džamija: در ساریوو (بیگ) در مسجد جامع خسرو بگ

در ضمن بازار بورس هم در این قهوه‌خانه تشکیل می‌شود. در این جا می‌توان شنید که کدام چیز را می‌توان در کجا ارزان‌تر از بقیه‌ی جاها خرید، و البته ارزان‌تر است اگر چیزی نخری بلکه تنها پرس و جو کنی که قیمت فلان چیز چقدر است، انگار که می‌خواهی چیزی تهیه کنی.

تا روزنامه‌ها بیرون می‌آیند و نخستین پسر بچه‌ی فروشنده به قهوه‌خانه می‌رسد، قهوه‌چی بیرون می‌آید. یک شماره روزنامه را می‌خرد و به خواننده‌ی روزنامه که پشت میز دم در نشسته است می‌دهد و جلویش هم یک قوری قهوه و یک فنجان می‌گذارد. در این زمان انتخاب تیترا خبرها شروع می‌شود و پس از انتخاب تیترا جالب، بیگی که نزدیک اجاق قهوه می‌نشیند می‌گوید: «این یکی رو برایمون بخون!» بعد از اتمام خبر، خواننده‌ی خبر قهوه‌اش را جرعه‌جرعه سر می‌کشد تا زمانی که کسی نپرسد «خُب، یعنی چه می‌خواد بگه؟» سپس بحث درباره‌ی محتوای خبر، واژه‌های خبر و آن چیزی که پشت آن‌ها مستقر است شروع می‌شود.

بعضی وقت‌ها هم سر و کله‌ی غریبه‌ای در این قهوه‌خانه پیدا می‌شود که از روستا یا قصبه‌ای دور آمده و معتقد است که اگر به زیارت مزار خسرو بیگ نیاید و در مسجد او نماز نخواند گناه بزرگی مرتکب شده است. هر مومن این چنینی و یا دست‌کم غریبه‌ی تازه‌واردی که به سارا یوو می‌آید شاید فکر می‌کند نمازش در دیگر مسجدها مورد قبول پروردگار قرار نمی‌گیرد. برای همین هنگامی که از مسجد بیرون می‌آید سری به مزار متوفیان مشهور می‌زند و برایشان طلب آرزوش می‌کند، از حیاط مفروش مسجد گذر می‌کند، دو سه قدم جلو می‌رود و در حال نگاه کردن به مناره‌ی بزرگ مسجد درست به جلوی این قهوه‌خانه می‌رسد. خواه‌ناخواه وارد قهوه‌خانه می‌شود و می‌بیند که در روستا یا قصبه‌ی او قهوه‌خانه‌های بهتری نیز پیدا می‌شوند ولی شاید در آن‌ها تنها نمی‌توان گفت و گوهایی نظیر گفت و گوهای این قهوه‌خانه را شنید. هنگامی هم که به گفتگوی آن‌ها گوش فرا می‌دهد می‌بیند که این جا هم مردم مانند خود او و دیگر روستاییان با دشواری‌های زندگی درگیر هستند و مانند خود او به خوشی‌های کوچک هر روز زندگی راضی‌اند.

یکی یکی از روزهای زمستان امسال هم بکر جولیمان<sup>۱</sup> به این قهوه‌خانه آمد. بکر که پیرمردی قد بلند و پهن‌شانه بود وقتی وارد شد کمی با حالت ترس نزدیک در ایستاد و جرات نکرد روی نیمکت بنشیند. نگاه حسابگرانه‌ی خود فهمید که آمدنش برای حاضران، آن‌چنان خوشایند نیست و برای همین با حالت سنگینی به آن‌ها سلام کرد و با گام‌های لرزان، خود را به جای خالی روی نیمکت رساند. از سر و وضعش معلوم بود که روستایی پولداری است. به جز پیراهنش که از جنس پارچه‌ی بازاری بود بقیه‌ی لباس‌هایش بافتنی بود و دور کلاهش نیز شال ترابلسی بسته بود. شلوار پارچه‌ای سیاهش تاروی زانوهایش می‌رسید و به پاچه‌هایی که با قیطان قرمز لبه‌دوزی شده بود ختم می‌شد

.....

قهوه‌چی جواب سلامش را داد، به‌سویش آمد و از او خواست که پالتوی قرمز پارچه‌ای‌اش را در بیاورد

---

1. Becir Duliman

چون که وقتی بیرون می‌رود سردش می‌شود. پکر بلند شد و پالتویش را به‌چوب لباسی پشت در آویزان کرد و دوباره سر جایش برگشت.

– قهوه می‌خوای یا چای؟

– قهوه بده!

پکر قهوه را به آرامی سر می‌کشید. تمام قهوه‌خانه ساکت بود و کسی صحبتی را شروع نمی‌کرد. تا این‌که، سلیم بیگ زبان باز کرد:

– هر جا میری دور و برت رو مهاجرا گرفتن. نمی‌تونی جایی بری و به یکی از اونا، برنخوری. قاضی بازنشسته‌ای که اصل و نسبش روستایی بود ولی حالا در سارایوو زندگی می‌کرد ادامه داد:

– یا این‌که به یک دسته از اونها!

قاچاقچی‌ای که لابد تنها سارایوویی داخل قهوه‌خانه بود با حالت عصبانیت گفت:

– و همشون هم به سارایوو سرازیر میشن. انگار جایی دیگه ندارن برن و باید بیان سارایوو! پکر ادامه داد:

–... پسرم، چی میشه کرد با بدبختی؟ هیچ‌کسی از روی طمع خونه و کاشونه‌ی خودشو ترک نمی‌کنه تا میون بدبختی و بدبیاری آواره بشه.

قاچاقچی پرسید:

– نکنه تو هم مهاجری؟

– آره با کمال تاسف. دو ماهی میشه که اومدم سارایوو.

– به تیفوس مبتلا شدی؟ نکنه شپشی باشی؟

پکر انگار که کمی خجالت کشید و سپس برافروخته گفت:

– نه مبتلا به تیفوس هستم و نه هیچ‌وقت هم شپش داشتم. هیچ‌وقت از خونه با پیرهن کثیف نه بیرون رفتم و نه سر مزرعه چه برسه به جاهای دیگه. ولی اگه الان شپشی داشتم باشم، شپش شماس. شپش سارایوویی.

– قاچاقچی با عصبانیت گفت:

– هی عمو...! کمی کوتاه بیا<sup>۲</sup> با من این طوری حرف نزن! تا جایی که یادم میاد ما با همدیگه بز چرونی نکردیم!

– من هم بزامو چروندم و هم گوسفندامو و گاوامو. ولی تو نه! چون هیچ‌وقت اونا رو نداشتی. معلومه که همه‌ی ثروتت در چند تا سنگ چخماق و کاغذ سیگار خلاصه میشه.

–...! تو از کجا می‌دونی که من سنگ چخماق و کاغذ سیگار می‌فروشم؟ اگه می‌خوای برای تو هم

دارم. راحت با هم معامله می‌کنیم. دو تا سنگ و پنج تا کاغذ میدم در ازای نصف ذرت!

---

1. Muhadžir: جنگ‌زده مهاجر، جنگ‌زده

2. در متن اصلی: دوربینت رو کمی پایین بیا! ... malo spusti durbin.

بعضی‌ها خندیدند و گفت‌وگو هم بالا گرفت. حاضران به صورت گروهی، دو تا دو تا و سه تا سه تا درباره‌ی همه چیز و هیچ چیز صحبت می‌کردند. شعبان مامور ترامپارو به بکر کرد و پرسید:

– پس این همه مدت کجا بودی؟ دو ماهه که این جایی و با این که من به همه جا سر می‌زنم تو رو ندیده‌ام.

– از بدبختی و عذاب من نپرس. توی یک مدرسه بودم و تازه امروز کمی اومدم بیرون. تا رسیدم تو مدرسه موهامو کوتاه کردن و بعد هم یک فلان فلان شده‌ای توی قرنطینه سیبیلاموزد. آخه میگه: شاید تو سبيلات شپش باشه! ولی واله که شپش ندارم. نه تو موهام و نه تو لباسام. من از دستشون فرار کردم تا آبروم رو حفظ کنم ولی دکتر هم اومد کمکش و من بدون سیبیل موندم.

– سیبيلتو از دست بدی بهتره تا این که سر تو از دست بدی!

– می‌تونستم خیلی راحت سرم رو هم از دست بدم، همون طور که همه‌ی اعضای خونوادم سرشونو از دست دادن. ولی میگن اگه می‌تونى بدون چیزی باشی. بهتره بانى اون هم نشی.

– ولی ببین! دوباره سیبيلات رشد کرده!

– آره عرض دو ماه. ولی اگه تو سیبيلای منو پیش از این که دشمن اونارو بتراشه دیده بودی...! من که از فکرشون نمی‌تونم پیام بیرون.

– ولی خوبه که سرت سالم موند. حالا ببینم تمام این دو ماه رو توی قرنطینه بودی؟

– آره ولی نه به خاطر بیماری. راستش خجالت می‌کشیدم بدون سیبیل پیام بیرون. اگه منو یک آشنایی این طوری می‌دید. آب می‌شدم و می‌رفتم توی زمین. از طرفی هم نوه‌ی من هم کمی مریض بود و بیش تر مواظب اون بودم.

– حالا حالش چطوره؟

– شکر خدا حالش بهتره. آخه برادر، شیر که پیدا نمیشه، برای همین بچه ضعیف شد. بچه‌ی یک سال و نیمه خوراکش شده بود ذرت و شوربای چغندر! انتظار چنین بلایی رو نداشتم، اما حالا موقع پیری انگار که قسمتتم بود.

قاچاقچی داخل صحبت پرید و گفت:

– چغندر خیلی خوبه. اگه بدونی چقدر خوشمزس وقتی باهش پایت<sup>۱</sup> درست می‌کنی، این قدر خوشمزس که باید مواظب باشی انگشتاتو نخوری. اول خُرد می‌کنی، بعد روغن اضافه می‌کنی...

– برگ درخت زان هم با روغن خوبه ولی این روغنی که ما می‌خوریم روی روغنو ندیده. بوی گند میده. به چیزی غیر از پس‌آب آشپزخانه شبیه نیس. ولی بازم خدا رو شکر که همینش هم گیر میاد.

یکی از صنعتگران حاضر که کسب و کارش خوب پیش نمی‌رفت و مدت زیادی از روز را در قهوه‌خانه می‌گذارند و به رایگان خودش را گرم می‌کرد از بکر پرسید:

– از کجایی پدر؟

---

1. Pita (پیتا)، یک نوع غذای سنتی بوسنی هرزگووین

– از هرزگووین.

سلیم بیگ انگار که منتظر این جواب بود با خرسندی گفت:

– دیدید آقایان! قسم می‌خورم که همون اول فهمیدم از هرزگووینه. می‌دونین؟! اگه ولاخ‌ها<sup>۱</sup> وجود نداشتن می‌تونستیم اونا رو از هرزگووینی‌ها درست کنیم!  
– پس این طور! – بکر نیم‌خیز شد تا به او حمله کند اما بقیه جلویش را گرفتند و مخفیانه به او اشاره کردند که سلیم بیگ عقل درست و حسابی‌ای ندارد و خمار است و ممکن است خونریزی راه بیاندازد.  
– حالا تو بیا و تعریف کن که چطور جون سالم به در بردی؟ آیا چتینیک<sup>۲</sup> ها کسی از خونواده‌ی تو رو کشتن؟

– ای کاش خدامی خواست و بر و بچه‌های من جون سالم به در می‌بردن و منو زمین سیاه می‌بلعید، اما چه میشه کرد؟ خواست خدا بود.

– این بلای جنگ کی پیش شما شروع شد؟

– پارسال. کمی بعد از ویدودان<sup>۳</sup> توی روستای ما ده تا خونوار مسلمان زندگی می‌کردن و رو. به روی ما چهل خونوار ولاخی. ولی خُب... در همسایگی زندگی می‌کردیم، مجبور بودیم. اونا برای عید فطر میومدن پیش ما، ما برای کریستمس می‌رفتیم پیش اونا و هیچ رابطه‌ی دوستانه‌ی دیگه‌ای نداشتیم. آخه اونا هیچوقت دوست ما نبودن. سه بار ما را اسیر کردن و زندگی‌مونو به آتیش کشیدن طوری که باید همه چیزو از اول شروع می‌کردیم. اینارو که دارم برات می‌گم چیزایی که به یاد من مونده ولی بیش تر از صد ساله که وضعیت همینه.

اسم روستای ما داباره<sup>۴</sup> و از زمان‌های قدیم هم تنها روستای ما بوده است. حتا برای خدمت سربازی هم یک نفر ولاخ به اون جا نیومده بود. اما اون طور که ریش سفیدای ما بهمون گفتند صد و بیست سال پیش مرگ و میر میشه. یعنی پیر و جوون می‌میرن. سرتون رو درد نیارم، از روستای ما اون موقع سه تا خونه بیش تر نمی‌تونه. ولی به خواست خدا جمعیتمون کم کم مانند گذشته زیاد میشه طوری که وقت نماز عید فطر همه توی مسجد جا نمی‌گرفتند بلکه باید توی حیاط مسجد می‌موندن. از بخت بد ما همه‌ی زمینای روستا مال یک بیگی بود از شهر ستوتس<sup>۵</sup> که از رعیتای مونت نگرویی<sup>۶</sup> می‌خواد تا بیان و براش کار کنن. خلاصه اونا رو میاره میون ما تا زمیناش بی‌محصول نمونه. ای کاش نه این رعیتا بودن و نه بیگی. آخه ما از دویست سال پیش هرچه می‌کشیم از دست اینا می‌کشیم.  
سلیم بیگ از جا کنده شد و فریاد زد:

۱. ولاخ‌ها: مسیحیان ارتدکس که ریشه‌ی صربی دارند. به‌طور کلی در بوسنی هرزگووین: ساکنان

غیرمسلمان. ۲. جنگجویان افراطی صرب.

۳. سالگرد نبرد کوزوو که در آن ترک‌های عثمانی ارتش صرب‌ها را شکست دادند، ۱۳۸۹ میلادی.

4. Dabar.

5. Stoc: شهر کوچکی در بوسنی هرزگووین

6. Monte Negro.

– مواظب باش چی میگی ای نامسلمون مسلمون نما!

سلیم بیگ به طرف پکر حمله ور شد ولی دیگران که دور او جمع شده بودند و به صحبت های او گوش می کردند جلوی او را گرفتند تا درگیری درست نشود. وقتی همه آرام شدند پکر ادامه داد:

پدر بزرگ من شنیده بود که بیک می خواد و لاختها را میون ما بیاره. برای همین؟؟؟ تا ازش خواهش بکنه که دست از این کار برداره و بدونه که اگه زمیناش چند وقتی هم یخ بزنه به گدایی نمی افته و وقتی جمعیت زیاد بشه رعیتا برای کشت زمین از هم سبقت می گیرن. ولی از راهنمایی آدم بی عقل چه سود؟ بیگ هر کاری رو که می خواست کرد. ده تا خونه رو پرکرد از آدمای گنده که مانند مرغ و خروسا زیاد شدن. به خواست خدا تعداد ما هم زیاد شد اما دشمناسه سال پیش از اومدن اتریشی ها<sup>۱</sup> از حکومت سلطان<sup>۲</sup> خارج شدند و ما هم که در اقلیت بودیم و ولاخها از هر طرف ما رو محاصره کرده بودن مجبور شدیم به ستونش فرار کنیم. من اون موقع همسن همین نوهی امروزیم بودم. منو توی بقچه بردن ستونش.

وقتی اتریش ها اومدن. به خونه و کاشونهی خودمون برگشتیم و تنها چیزی که پیدا کردیم دیوارهای لخت و زمین های سوخته بود که نتونسته بودن غارت کنن ولی سه سال محصولشو برداشت می کردن. کمی بعد از انقلاب<sup>۳</sup> هم به همین صورت غارتمون کردن و زندگیمونو سوزوندن. چندین نفر هم جون خودشونو از دس دادن ولی اون موقع همه ی داروندارمونو و گاو و گوسفندمون رو هم به غارت بردن. وقتی از ستونش برگشتیم. همسایه های ولاخ ما بهمون گفتن که غارتگرا مونت نگرویی بودن و اونا رو هم غارت کردن و گاووارو دزدیدن، ولی دروغ می گفتن. اونا خودشون سر گاواوی مارو بریده بودن و از شون گوشت دودی درست کرده بودن. بعدها هم پوست گاوامون رو توی مغازه های ستونش پیدا کردیم که همین دشمنای محلی خودمون اونا رو فروخته بودن. حالا تو بیا و از دستشون شکایت کن! ولی چه فایده وقتی عدالت هم با اتریش ها از این جا رفت؟

تابستون پارسال، همون طور که گفتم دو سه روز پیش از ویدوودان، پسرم فیصل<sup>۴</sup> از ستونش اومد. از دور که میومد شناختمش ولی جوری تند میومد که انگار بال داره. وقتی اومد توی خونه دیدم که از بابت چیزی خوشحاله. بهش گفتم:

– چطور شده پسر، خیر باشه!

– آره بابا خیره! اگه خدا بخواد تا چند وقت دیگه تخم ولاخها برچیده می شه!

– ساکت شو! این جوری حرف نزن! مگه نمی بینی دور و برمون چقدر ولاخ هست؟

– دور و برمون نیستن بابا بلکه میونمون.

– دست بردار پسر! می بینی که چار برابر بیش تر از ما هستن. خدا نکنه فکر شر به سرشون بیفته.

حالا بگو ببینم در ستوتس چه خبره؟

۱. امپراتوری اتریش در سال ۱۸۷۸ بوسنی هرزگووین را به اشغال خود درآورد.

۲. منظور حکومت سلطان عثمانی است. ۳. منظور انقلاب روسیه است. ۱۹۱۷ میلادی.

4. در متن: Vejsil.

– می‌گم بهت بابا. از اون قدر ولاخی که دیشب توی ستونش زندگی می‌کردن نصفشون هم امروز صبح پیدا نمی‌شد. امروز هم اونا رو می‌گیرن و می‌برن، اون طور که می‌گن، به کار اجباری.

– وای... از این کار خوشم نمیاد!

– مگه چی شده؟ تو که چشم دیدنشونو نداشتی!

– حالا هم چشم دیدنشونو ندارم. حتا اگه معجزه‌ای می‌شد و به اندازه‌ی ذره‌ی ارزن کوچیک می‌شدن، جیبامو ازشون پر می‌کردم و از روی پل می‌پریدم توی برگاوا<sup>۱</sup> تا دیگه نه من و نه اونا بیرون بیاییم. ولی این طوری...  
– ولی چطوری...؟

– اونا از ما بیش ترن. ما اندازه‌ی یه مشتیم. خدا نکته که به فکر انتقام گرفتن از ما بیفتن. حالا بگو ببینم کی اونا رو می‌گیره و می‌بره؟

– نمی‌دونم. ستوتسی‌ها می‌گن که از بکییا<sup>۲</sup> و ایموتسکی<sup>۳</sup> هستند.

– آهان... پس این طور! بچه‌ها جمع کنین که همین الان باید بریم ستوتس!

اینو که گفتم همه چیز به هم ریخت. همه جا خوردن و با تعجب می‌پرسیدن: «چی شده؟ حالا چرا باید بریم ستوتس؟» یکی از عروس‌هام می‌گفت: «هنوز گاوارو ندوشیدم.» اون یکی عروسم با گریه می‌گفت: «بچه‌ها هنوز از جنگل نیومده.» فیصل هم رو به من کرد و گفت: «تو را به خدا چت شده بابا؟ آخه چرا بی خودی همه‌ی خونه را به هم می‌ریزی؟ بچه‌ها! همون جا که نشستین بنشینین و هر کسی هم کار خودشو بکنه! زن من ادامه داد: «کی می‌تونه به این سرعت همه چیزارو جمع و جور بکنه و ببنده و راهی بشه؟ مگه میشه یک بار دیگه همه‌ی این چیزارو جا بذاریم تادشمن با خودش بره و ما سر پیری دوباره از نو شروع کنیم؟ بدون این چیزا پامواز پاشنه‌ی در بیرون نمی‌ذارم، اگه می‌خوان می‌تونن همین جا دم در من و تیکه تیکه کنن.»

منم چاره‌ای نداشتم، کوتاه اومدم و موندم. پیش از غروب هم رفتم بیرون تا با بقیه صحبت کنم. هر جا هم یکی از ولاخ‌ها رو می‌دیدم، زودتر از من با حالت تواضع سلام می‌کرد. نگران شدم. فهمیدم که نیرنگی تو کارشونه.

شب که شد همه‌ی بزرگترا دور هم جمع شدن و فیصل هم براشون تعریف کرد که در ستوتس چی دیده و شنیده بود. جوونا که جوونن و از سرنوشت بد ولاخ‌ها خوشحال بودن ولی پیرترا ساکت بودن و رفته بودن تو فکر. همشون مانند من فکر می‌کردن و می‌گفتن: «همین که فردا آفتاب زد هرچی رو که میشه برد باید بار اسبا کنیم و باگله‌ها روانه‌ی ستوتس بشیم. حرفی از زندگی عادی زده نمی‌شد. جوونا کوتاه

1. Bregava: رودخانه‌ای خروشان در بوسنی هرزگووین

۲. Bekija: بخشی از منطقه‌ی ایموتسکی که در بوسنی هرزگووین قرار دارد و ترک‌های عثمانی آن را بکییا (بقیه) می‌نامیدند.

3. Imotski: شهری در کرواسی، در مرز فعلی با بوسنی هرزگووین

نمیومدن. اونا می خواستن تا هوا تاریک شد خونه به خونه مردای ولاخ را جمع کنن و به «کار اجباری» بفرستن. وقتی هم می گفتن «کار اجباری» به هم چشمک می زدند.

ما بزرگ ترها بی فایده بهشون می گفتیم: «فکر این کار رو از سرتون بکنین بیرون. شما با دست خالی نمی تونین از پس اونا بر بیاین. اونا کلی اسلحه دارن. حتا بیش تر از اونیه که احتیاج دارن. اما ما توی تمام روستا یک تفنگ هم نداریم، حتا تفنگ شکاری هم میون ما پیدا نمیشه.» اما مگه با آدم دیوونه میشه این جور صحبت کرد. گوش که نمی کنه! تا این که یه موقع از بالای روستا صدای شلیک اومد. همه ی جوونا به هم نگاه کردن. «دیدید بچه ها؟ بهتون نگفتم؟ اونا اسلحه دارن. ولی ما چه کار کنیم؟ اما نترسید! هرکسی بره خونه ی خودش، ولی مخفیانه، تا دیده نشه که جمع شده بودیم، توی تاریکی برین خونه ها تون و احشام رو از کوچیک و بزرگ بکنین تو آغل. حالا که اسلحه نداریم چاقو و تبرهامون رو می بریم توی خونه. تا آفتاب نزنه کسی از خونه بیرون نیاد. فردا روز دیگه ایه و فکر دیگه ای می کنیم که چه باید کرد.

همه از خونه ی من رفتن و من یه بار دیگه رفتم بیرون. اون صدای تفنگ آروم نمی داشت. از شما چه پنهان من از همه ی اسلحه ها تنها یک نارنجک داشتم. خیلی عجیبه که چطور اونو پیدا کردم ولی براتون تعریف می کنم... یه روزی وقتی داشتم از ستوتس به دابار بر می گشتم به طور اتفاقی به یه عده نظامی که داشتن تمرین پرتاب نارنجک می کردن برخورددم. اونا از من هم خواستن که یکی پرتاب کنم و من هم نترسیدم و پرتاب کردم و وقتی رفتن یکی از نارنجک ها رو توی صندوق جا گذاشتن. من هم برداشتم و آوردمش خونه... این نارنجک تنها سلاحی بود که ما داشتیم.

توی روستا به یوو گالانوس<sup>۱</sup> برخورددم. به هم سلام کردیم. اون صحبت رو شروع کرد. گفت که شنیده توی ستوتس چه بر سر اونا اومده ولی این رو هم می دونه که کسی از ما توی این اتفاقا شرکت نداشته. اینم گفت که کسونی می خوان رابطه ی همسایگی خوب میون ما و اونا رو به هم بزنن چون که در انتخابات متحد بودیم، اما کور خوندن. ما همیشه در صلح با هم زندگی می کنیم و فراموش کردیم که اجداد ما چطور از روی نا آگاهی سر همدیگه رو می بُردن. اینارو که گفت، به نظرم اومد که راست میگه و وقتی هم گفت که اگه بخواهیم بچه ی خودشو به عنوان ضمانت بفرسه خونه ی ما تا اون جا بخوابه که مطمئن باشیم بلایی به سرمون نمیاد، باورم شد و ازش تشکر کردم و راحت تر برگشتم خونه.

شام رو خوردیم و بعد از نماز رفتیم خوابیدیم. همه جا ساکت بود و گرم ولی من گفته بودم که پنجره ها رو باز نکن. همین که چشمم گرم شد صدای شلیک را از روستا شنیدیم: انگار که نمک روی آتیش می ریختن. همه بیدار شدیم. کوچکترها بغض کرده بودن، زخم گریه می کرد، گاوا وقتی دشمنان داشتن از طویله بیرونشون می کردن مومو می کردن. اسبا شیه می کشیدن و گوسفندا بع می کردن. تنها صدای سگ ها نمیومد. فکر کنم که همون اول شب اونا رو سم خور کرده بودن تا صدای اومدنشون رولوندن. من نارنجک رو برداشتم. تمام بدنم می لرزید. به خدای بزرگ قسم که لرزیدنم نه از روی ترس بود بلکه

---

1. Jovo Galanos.



ناراحت بودم از این که چرا همشون یک جا نمیان تو تا تعداد بیش تری از شون رو خورد و خمیر کنم. یک گوله خورد به پنجره و شیشه هزار تیکه شد. یکی از عروسام بچه هاشو گرفته بود تو بغلش و عروس دومی هم دستشو گرفته بود به دامن اون یکی. فیصل تبر رو گرفته بود تو دستش. محمد بیل رو برداشته بود. دخترم آیکا<sup>۱</sup> که هجده سال داشت گلدونی رو پر از زغالای داغ منقل کرده بود.

اون قدر که به خاطر آیکامی ترسیدم به خاطر کس دیگه ای نمی ترسیدم. مرگ چیز مهمی نیست. تنها خدا کنه، مرگ با دین و با ایمان باشه، اون هم زمانی که وقتش برسه. ولی به خاطر آیکامی ترسیدم. خدا خدا می کردم که به آبرویش دست درازی نکنن. آخه برادرای من! حالانه به خاطر این که بچه ی منه. ولی آیکا رحمت خداوندی بود. سالم بود و قد بلند. صورتش مانند یه نقاشی بود. دشمن چی می دونه آبرو چیه؟ افتخار چیه؟ و همینه که اول از همه به آبروی دخترا یا عروسام دست درازی می کنه. به درگاه خداوند التماس می کردم که اگه به ما رحم نمی کنه که جون سلام به در ببریم، دست کم به دخترم و عروسام رحم کنه که به دست و لایحها نیفتن تا خدای نکرده از اونا انتقام نگیرن.

در خونه شکسته شد و ریستو سیکیمیچ<sup>۲</sup> با تفنگ اومد تو. محمد پشت در منتظر اون بود و بیل را بالا آورد تا بزنه ولی ریستو زودتر از اون شلیک کرد و اونو پهن زمین کرد. فیصل به ریستو حمله کرد و با تبر سینه ی اونو شکافت. ریستو افتاد و تفنگش هم زیرش موند. چیزی نگذشت که دو نفر دیگه با تفنگ اومدن تو. آیکا گلدون پر از زغال را ریخت بهشون و تفنگ یکی شونو کشید ولی دشمن قوی بود و تفنگو ول نمی کرد. تازه دست آیکارو هم گرفته بود و می کشید که ببردش بیرون.

تمام این مدت بچه ها جیغ می زدن و ولاخها میومدن و می رفتن، یکی با تفنگ، یکی با کارد و همین طور هر کدوم میومدن تو هر کی دم دستش می رسید می زد و می برید و صدای گریه کم تر و کم تر می شد ولی صدای خرخر آخرین نفس ها خونه رو پر کرده بود. اگه فیصل با همون تبر از خودش دفاع می کرد و نمی رفت که تفنگ ریستورو از زیر جسدش بیرون بکشه، می تونستیم چند نفر دیگه شونم از پا در بیاریم و تفنگاشونو غنیمت بگیریم ولی قسمت نبود. با چشای خودم دیدم که چطور یووگالانوس فیصل رو با تفنگ کشت. همون یووگالانوسی که دم غروب به من می گفت که لازم نیس بترسیم، که ما همسایه ایم، که در خوشی و ناخوشی کنار هم هستیم. من خونی رو که همین یوو ریخت و همین طور خون فیصل رو می تونستم ببخشم. ولی یوو دوباره برگشت و یه دست آیکارو گرفته بود و اون یکی هم که هنوز نمی دونم کی بود دست دیگه شو گرفته بود و می کشید تا از در ببردش بیرون.

سرزنم رو هم دم در بردند، درست همون طوری که خودش دیشب گفته بود. عروس هام هم کشته شده بودن و با بچه هایی که در بغل داشتن افتاده بودن کف اتاق. هنوز صدای خرخر بچه هاشون رو می شنیدم.

ولی حرفمو باور کنین برادر! این ترس نبود که نمی داشت از گوشه ی خونه بیام بیرون و با دستای خالی یکی از اونا رو بگیرم و با انگشتام حنجره شو بکشم بیرون. نه! من خودمو گم نکرده بودم. همه ی این

1. Ajka (Ajša): اسم مونث: عایشه

2. Risto Sikimic.

چیزا رو با چشای خودم نگاه کردم و می‌دونستم که چنین چیزی خواست خداست و کسی سزاوار اون بوده. اما می‌دونین، یه چیزی جلودار من بود و اون این‌که اگه بتونم بی‌گدار به آب نزنم. تازه خیالم هم راحت بود چون که دیدم عروسام نفس آخر رو کشیدند ولی یه مو هم از سرشون کم نشده بود.

اما وقتی دیدم که آیکارو از خونه بردن بیرون حس کردم که نوبت من رسیده. توی خونه تا جایی که به نظر من میومد کسی به جز من زنده نمونه بود. آیکا توی حیاط جیغ می‌کشید طوری که صداش توی تمام روستا می‌پیچید، اون به فکر پدر غمزدهش بود.

از جایی که پنهان شده بودم اومدم بیرون و نگاهی به حیاط انداختم. خرمن تو حیاط مانند مشعلی داشت می‌سوخت. دستای آیکارو همون گالانوس و اون یکی دشمن به این طرف و اون طرف می‌کشید.

قلبم ریش‌ریش می‌شد. آیکا فریاد می‌زد:

– بابا...! دیگه جون ندارم. می‌ترسم. مگه نمی‌تونن یه هم کمک کنن!؟

دیدم که نمی‌تونم آیکارو از دستش بیرون بیارم. اگه حتا تنها یه نفرشون هم اونو گرفته بود مشکل می‌تونستم کاری بکنم. چون اون جوون بود و زور من پیرمرد رو به تحلیل. اونا دوتا بودن و تازه خیلی هم هیکل دار.

اومدم بیرون. ضامن نارنجک رو کشیدم و فریاد زدم:

– اومدم دخترم... حلالم کن...!

اون دو نفر به طرف من برگشتن. گالانوس دست آیکارو ول کرد و دست به تفنگ شد. من نارنجک رو انداختم میونشون و شانس گفت و هر سه نفر تکه پاره شدن.

همه‌ی قهوه‌خانه تبدیل شده بود به یک گوش بزرگ که به شرح ماجرای پیکر گوش می‌کرد. وقتی صحبت پیکر تمام شد همه از روی وحشت و تعجب نفس بلندی کشیدند.

یکی از حاضران پرسید:

– آخه برادر چرا بچه‌ی خودتو کشتی؟

– برای حفظ آبرو!

حاضران داخل قهوه‌خانه که اغلب تسلیم جبر زندگی می‌شوند و اجازه می‌دهند روزانه چندین بار کسی با کفش‌های کثیفش آبروی آن‌ها را لگد مال کند پیکر سالمند را مشکل می‌توانند درک کنند که با افتخار از مرگ فرزند خود صحبت می‌کرد. فرزندى که با داستان خود او را کشت تا دشمن تحقیرش نکند.

– آره برادرای من، همه چیز برای آبرو، ولی آبرو برای هیچ چیز دنیا.

– حالا کسی از تو زنده هم موند؟

– اول فکر می‌کردم که همه کشته شدن. رفتم توی خونه تا لباس بیوشم چون که زیرشلواری داشتم. همین‌طور که لباس می‌پوشیدم صدای ناله‌ای شنیدم. رفتم به طرف جسد. خونه پر بود از جسدای بچه‌هام و همین‌طور جسدای دشمنان. نزدیک که شدم دیدم کوچک‌ترین بچه‌ی فیصل داره‌گریه می‌کنه. بیچاره زیر جسد مادرش مونده بود و رنگش کبود شده بود. بیرونش آوردم و دیدم که زخمی شده ولی زخم‌هاش زیاد عمیق نبود. با ذکر خدا بچه را برداشتم و از خونه اومدم بیرون. خونه‌ای که یه عمر

می ساختمش و حالا شده مزار.

افندی حاجی محمد نفس عمیقی کشید و گفت:

– بله، مزاری برای همه‌ی خانواده.

– نه، نه برای همه‌ی خانواده، خدا نکنه. مگه من مرده‌ام یا این که زنده‌ام؟ پس اون نوه‌م چی؟

– ببینیم حالا تو تصمیم داری یه روزی برگردی؟

– اگه خدا بخواد در اولین فرصت. تا وضع کمی آروم شد. زمین از دشمنای پاک شد باید برگشت و

آستین‌ها رو بالا زد و هم زمین رو آباد کرد و هم خونه را دوباره ساخت. من هنوز کارم تمام نشده. باید نوه‌م

را بزرگ کنم و از طرفی هم ناامید نشدم و شاید دوباره صاحب فرزند بشم.

– آخه تو هفتاد سالته!

– یک سال کم‌تر! ولی مساله‌ای نیست. فکرم به طمع جوونی نیست. هدف من خونه و کاشونه‌س. زیر

سقف اون خونه هزاران بار یاد خدارو کردم. مگر میشه که حالا یه ولاخ توی اون خونه آبروی منو ببره. و اما

مسجد روستا! خدا می‌دونه که بی‌خداها چه بلایی سرش آوردن ولی ما دوباره اونو تمیز می‌کنیم و توش

جمع می‌شیم تا با خداراز و نیاز کنیم، تا از امیدواری خودمون براش بگیم، تا بلکه نظری به‌ما بیاندازه، تا

دوباره وضعیتی درست کنیم که مسجد از محراب تا دم در پر باشه. تا حیاط مسجد رو هم پر کنیم و تمام

روستارو، آره تمام روستارو.

